



مهدی محدثی

ولی حال چیرا؟

این طور باهاش رفتار کردی؟
- بابا قتل که نکردم. به خدا دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. همش بهونه‌گیری می‌کرد، هر روز یه جاش درد می‌گرفت.

من هم کار و زندگی و هزار تا بدبختی داشتم. نمی‌شد که همه رو رها کنم و یه اون برسم! ناصر آهی کشید و نگاهی به فریده کرد. نگاهی سرشار از سؤال که چرا او اجازه چنین کاری را داده؟ دوباره به جمشید گفت: «تو فکر می‌کنی همیشه جوون می‌مونی؟ اگه فردای پیروی بچه‌ها باهاش چنین معامله‌ای بکنه، چکار می‌کنی؟ من هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم این کار تو هضم کنم. الان نیم ساعته که نشستی و برام از بدبختی‌ها و مشکلات زندگی‌ات حرف می‌زنی. فکر نمی‌کنی که شاید نارضایتی مادرت عامل این‌هاست؟ تو نمی‌دونی که وجود همین پیرها باعث می‌شه تا خدا خیر و برکت رو به زندگی ماها سرازیر کنه؟ تو نمی‌دونی که نگاه تو از روی محبت به مادرت عبادته؟»^(۱)

جمشید با سرافکنندگی گل‌های روی فرش را نگاه می‌کرد و جوابی نداشت. زری، همسر ناصر، سکوت را شکست و گفت: «حالا بفرمایید میوه بخوریم. بعداً در این باره صحبت می‌کنید. ضمناً من یه پیشنهاد دارم. دو روز دیگه روز مادره. پیشنهاد می‌کنم چهارنفری بریم آسایشگاه و به مناسبت روز مادر، مادرتون رو برگردونیم. ها؟ نظر تون چیه؟»

جمشید به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. این بار ناصر سکوت را شکست و گفت: «عالیه! از این بهتر نمی‌شه! مادرت کلی خوشحال می‌شه و با این کار می‌تونی از دلش دراری...»

دو روز بعد، ناصر و زری با یک دسته گل به خانه جمشید و فریده رفتند و از آنجا چهارنفری به سمت آسایشگاه سالمندان حرکت کردند. زری فریده گفت: «یه جورایی دلم شور می‌زنه!» جمشید هم در پاسخش گفت: «از خوشحالی!» من باید دلم شور بزنه که مادرم باهام چه برخوردی می‌کنه...»

روز مادر بود و آسایشگاه شلوغ. خیلی از پسرها و دخترهای امروزی، برای دیدن مادر و پدر خود به آسایشگاه سالمندان آمده بودند. زری دسته گل را به فریده داد و گفت: گل‌ها دست تو باشه بهتره. مادر شوهرت بیشتر خوشحال می‌شه. هنگامی که به اتاق پیرزن رسیدند، جمشید با دیدن تخت خالی او از هم اتاقی‌اش پرسید: «حاج خانم، مادرم چایی رفته؟» پیرزن بیچاره بغضش ترکید و گفت: «تو باید جمشید باشی، نه؟»

- آره.
- دیر اومدی. از صبح منتظرت بود؛ یه ساعت پیش تموم کرد و همین الان هم بردنش سردخونه...

دسته گل از دست فریده روی زمین افتاد. جمشید به آمبولانسی فکر می‌کرد که با ورود آنان، از آسایشگاه خارج شد...

پی‌نوشت:

۱. نظر الولد الی والدیه حتا لهما عیادة، بحارالانوار، ج ۷۴.

ص ۸۰

لیوان از دست‌های کف آلوده زری افتاده و بر کف آشپزخانه ریزریز شد. صدای پیرزن از اتاق پذیرایی بلند شد:

- زری جون! چی بود مادر؟
- چیزی نبود عزیز، لیوان از دستم افتاد...
- فدای سرت! مواظب باش دستت رو نبره...
فریده گفت: «زری چی شد؟»
زری به فریده گفت: «چی گفتی؟ آسایشگاه؟! - متأسفانه آره.
- چطور دلتون اومد؟
- ولله چی بگم! من هم خیلی تو گوشش خوندم، ولی به خرجش نرفت که نرفت.
- آخه چرا؟

- جمشید می‌گفت که ما نباید اسیر یه پیرزن بشیم. هیچ‌جا نمی‌تونیم بریم، چون این پیرزن تنها می‌مونه! هیچ‌چی نمی‌تونیم بخوریم، چون واسه مادرم ضرر داره، باید آب‌بز کنیم...

- ولی اینا که دلیل نمی‌شه!
- می‌دونم، هربار هم که بهش می‌گفتم من حرفی ندارم، تحمل می‌کنم، می‌گفت من دیگه نمی‌تونم، یه اینجام رسیده، من نمی‌تونم تحمل کنم.

شستن ظرف‌ها که تمام شد، فریده و زری با چای و میوه از آشپزخانه به اتاق پذیرایی آمدند. زری هنگامی که دید خان‌جون گوشه‌ای نشسته و جمشید و ناصر با هم حرف می‌زنند، گفت: «شما مردها هم هرجا می‌روید، شروع به صحبت درباره کارهای بازار و معامله می‌کنید. مگر نمی‌بینید که طفلکی خان جون حوصله‌اش سر رفته؟»
مادر شوهر زری از پشت عینک ته‌استکانی‌اش